







## مقدمه

این کتاب در ادامه‌ی کتاب عزیزجان است | منتها ابتدا قرار نبود بدین شکلی که الان هست باشد.

قرار بود داستان در مورد مردی باشد که عاشقانه زنی را دوست داشت | اما بنابر دلایلی جدا می‌شوند.

جدایی و بی‌وفایی‌های زن | مرد را ناراحت می‌کند و باعث می‌شود تا مدت‌ها نتواند به هیچ زن دیگری فکر کند.

برایش موردهای بسیاری پیش می‌آید | ولی با هیچ‌کس نمی‌تواند پیش برود | طوری که فکر می‌کند بیمار شده‌است و به روان‌پزشک مراجعه می‌کند...

اما یک شب در خواب زن رؤیاهایش را می‌بیند | زن رؤیاهایش همان عزیزجان است | منتها این بار باوفا تر و مهربان‌تر...

فردای آن شب بار دیگر آن زن را می‌بیند | رفته‌رفته هر شب آن زن را می‌بیند و تمام رؤیاهای عاشقانه‌اش را در خواب با آن زن تجربه می‌کند...

کمی بعد شکل زندگی مرد عوض می‌شود و هدفش برای زندگی کردن خوابیدن می‌شود و برای خوابیدن و کم‌تر بودن به هر روشی دست می‌زند تا بتواند در خواب با زن رؤیاهایش باشد...

در آخر تصمیم می‌گیرد خودش را بکشد تا برای همیشه بتواند با زن رؤیاهایش باشد.

ولی این‌جا مردن یا نمردن مرد صحبت من نیست | صحبت من این است



که آدم برای عشق زندگی می‌کند | و حتی اگر به یقین عشق را در مرگ می‌جوید | باید مرگ را زندگی کند | تا بتواند زندگی کند | اما در هر حال، این کتاب این داستان نشد | خودش شد | خود واقعی‌اش | ولی خود واقعی‌اش چیزی غیر از این داستان نمی‌گوید.